

مجموعه شعر

خوشه ی آفتاب

مهرداد عارفانی



www.jazma.org

آپارتمان

بدون پله آسانسور قد کشیده است

برف میبارد

برف

بر کتاب های من

اخبار تلویزیون

بر سیگار و بر روزنامه

از ایران که آمدم مسجدی از ترانه را رقصیدم

در شهری که برف است و کوچه ای نه

برف است و خیابانی نه

عا بری نمیگذرد..و مدرسه ها تعطیل است

برهنه قدم میزنم

برهنه همچون کعبه

پیش از آن که خدایان بر او نازل شوند

برهنه همچون تیرهای برق

بر خیال و پنجره می نویسم:

آفتاب

خزر را توی لیوان آب و

کندوان را روی تا قچه گذاشتم

تهران را تا کردم

با پنجره هایش که روشن بود

و ترا فیک پیپیش را دود میکرد

بدون پله, آسانسور, قد کشیده است

با طناب به آسمان بسته شده

مرتب کج و راست می شود

نمی توانی لیوانی آب را روی میز بگذاری

یا فنجانای چای را راحت بنوشی

زیر زمین

زیر زمین

سمساری خا طره هاست

تهران

خاک خورده, کهنه, دست می سایید و لب می گزد

جوادیه روی پل قدم می زند

اوین

با شهیدانش کنار جاده ایستاده است

در سپیده ای که جرقه ها به دندانش گرفته اند

اتو بوسها سوارش نمی کنند

آزادی یک نفر!

اوین به اطراف می نگرد

با نیشخند پنجره هایش

هم چون فا حشه, فراری در اطراف شهر

اها نت شده

آزادی یک نفر!

خزر لیوان آب را با ماهیانش به بازی نمی گیرد

چراغ بندر هایش در زیر زمین

پر مخاطره به پله های خنده می نگرد

تاریک

تاریک و ژرف هم چون اعماق

بدون پله, آسانسور

تا آسمان قد کشیده است

و در ادامه خود

خدا را به بازی می گیرد.

درخت و برف

اکنون که بی هم نشسته ایم

نوشتن بر بخار شیشه, چیزی از وقت را نشان می دهد

درخت و برف را

هم چنان که می روم و.... چرخ در زنجیر

نگاهم به روبروست

پشت سر جاده را بسته اند

باید از راه های دیگر به خانه باز آیم

با شهر ها یم که درد دل کردم

برایتان کمی مردم, کمی صدا

و بسیاری خبرهای تازه سوغات می آورم

دروازه را باز بگذارید

کلید اتاق را کنار گلی که در ایوان

نگاه میکنند و.... آه می کشند.

هر لحظه

پنجره نیستی که آن سویت را ببینم
اینجا کوچه خیابانی بلند است
کفن پوشیده در آبی
آتش نمی گیری که گرم شود
قد نمی کشی تا سایه ام به سایه ات برسد
می دوم
در خیابانی که برف است
می دوم
همچنان می دوم
کاغذ نیستی تا بر تو بنویسم
ترس
زندگی
نمی توانم همراه نباشم
نمی توانم با چشمهای خالی از مردمک
به نظاره بنشینم
سنگی را که پرتاب می شود در فضا
می چرخد و می گریزد
موسیقی میشود
تاب می خورد
کوهستانی میشود در فنجان چای
روی میز می آید
فاصله می شود
دود می شود
و هر لحظه به شکلی از دیوار بالا می رود.

نمی شنوم

آن سوی نرده ها ، تقاطع انقلاب

نیش کارگر

بوم ، دنگ

غیژ ، غاژ

ترق ، تروق

نمی شنوم

لطفا یک نفر صحبت کند

آزمایشگاه

در اتاقک شیشه ای می چرخد

در دایره های کوچک

نمی ترسد از محاصره

لبا سهای سپید

عینک

نه اعتماد ، نه تردید

در اتاقک شیشه ای عاشق شد

به اتاقک شیشه ای روبرو

صدای یکدیگر را نمی شنوند

ای گاش می توانست پاهایش را بجود

برای آنکه بگریزد از این حفره.

چهره

چهره ای ندارد تا نشانتان دهم

گاهی تقدیر می شود

گاه در کتاب زندگی می کند

و حرف های خوب می زند

انگشتش را که تکان می دهد همه می ترسند .

گناه

از خواب که برخاستم

فرشته سمت چپ سرگرم نوشتن شد

فرشته سمت راست

سال هاست چیزی ننوشته است

با خودم گفتم

برایت نامه ای بنویسم

که نشسته ای بالای ابر و ستاره

وهی گناه و صواب را می نویسی

از دیدار تو خوشحال خواهم شد

حرف هایی هست برای نگفتن

که با تو خواهم گفت .

هر لحظه

سایه ها را به التماس روی سنگ

سایه ای دیگر می نشاند

سایه ای میروود با باد

باد سخت

ریخته بر پوست

پوست

پوست شکسته بر سنگ

رنگ را به بازی می گیرد

با رنگ ,رنگ را رنگ می زند

به تماشا روی سنگ

سنگ را روی سنگ می شکند

بیا

پیاده شویم از این قطار

قطار نه

هوایما

نه

ماشین

نه

صبر کنید

همین بنز قدیمی مرا می برد می رساند,باور کنید .

فراز

و آوایی

تو را عبور می دهد

از راهی پیش از این سخت

پس در تکامل موزون خود

به رقص

بال های سپیدت را فراز دریا چرخ می دهی

با لهابت از آن خودت نیست

بر کاج ها توقف می کنی

پس تو را تکه تکه می برند

الوارها , صیقل می خورند

برای پنجره شدن

چارچوبی که فکرش را نمی کردی

از پله ها به راهرو دری گشوده است

افسوس به رویا دری از آن تو نیست

چراغ روشن می شود

با سرانگشتانی که از آن خودت نیست

فراز درختی که اکنون میز می زید

خاکستر رویایت می ریزد

می نشینی

تاریک

با صدای باران

سر به بستر می نهی

و در خواب می روی

خوابی که از آن توست.

فاصله ها

تموم پنجره ها رو وا کنین
چی بگم یه جور دیگه نیگا کنین
دیگه قصه های ما جون نداره
تو رگاش سه قطره خون نداره
قصه ما شده مثل بوف کور
آرزوها همه شد زنده به گور
عروسک تو انباری خاک می خوره
لباسای زرریش چاک می خوره
صدفا دریا رو بونه می گیرن
ما هیا تو حوض کاشی می میرن
حوضا بی ماهی مٹ کویر می شن
ماهیا دودی می شن اسیر می شن
اون سواری که میومد تو ی شهر
مثل اینکه شده با بچه ها قهر
بدتون نیاد سگا ساده ترن
خیلی از آدما افتاده ترن
کسی فکر تازه تو سر نداره
شعر مهربونو باور نداره
گل مصنوعی تو گلدون می کارن
گلدونا رو سر میدون میذارن
گل مصنوعی صفایی نداره
واسه هیچ دردی دوايي نداره
کاش میشد غم ها رو نقاشی کنم
ابرو از آینه فراشی کنم
شبا گرگم به هوا کیف داره
آدمو یاد قدیما میاره
کاش می شد فا صله ها کم می شدن
گرگا بعد از بازی آدم می شدن

آدمک برفی رو ما سا خته بودیم

تو خیا بون اونو پرداخته بودیم

دونه های هندونه ستاره بود

دلا با هم ولی پاره پاره بود

شب یلدا یه شبیش مزه داره

آخه هر چیزی یه اندازه داره

شب ما سنگ تمومه می دونم

اینو از چشمای مردم می خونم

کشتی های کاغذی جنگی نبود

درو دیوارای ما رنگی نبود

با یه چکمه یه زمستون می شکست

گل خنده رو لبامون می نشست

جشن ما با حلبای پاره بود

واسه دلتنگی ما یه چاره بود

ماهی تنگ بلورو می خوامش

اون روزای خیلی دورو می خوامش

گردوهایی رو که با ختم می خوامش

هر چی کاردستی که ساختم می خوامش

مشقامو خودم میخوام خط بزنم

عکسا رو از تو کتابا بکنم

یادمه زنگ حساب و هندسه

می پریدم رو دیوار مدرسه

همه دس به کیف اصغر میزدن

با کتاب تو سر اکبر می زدن

کارت آفرین فقط یه تله بود

همیشه تو دست صادق کله بود

تخمه زیر میز شکستن یادمه

زیب شلوارو نبستن یادمه
یادمه خوب یادمه خوب یادمه
کتک با فلک و چوب یادمه
دوس دارم قیصر و بازم ببینم
یه بلیط دارم هزار بار بشینم
حالا توی غربت پنجره ها
می خونم با صدای زنجره ها
کلکه آی کلکه آی کلکه
اونی که باغو گرفت متر سکه
زمینا سند مند می خوان چکار
می میرن خاطره ها پشت حصار
جنگ ما با تیرکمون چوبیه
شیشه همسایه چیز خوبیه
جنگ ما جنگ زیون درازیه
خطرش کمتره مثل بازیه
توپ بادی واسه ما کی می خره
کی ما رو تو تیم ملی می بره
دلمون خوشه به قهرمون شدن
با مدال حلبی نشون شدن
تیم ما تیم محله پله
چه کنیم دفا عمون خیلی شله
عطر نون تازه توی کوچه ها
تپش نور روی آلوچه ها
پرش از دیوار باغ آشتالو
ترکه خوردن جای آلبالو
شیرجه رفتن تو آب رودخونه ها
هیش هیش اردکا توی لونه ها
تموم پنجره ها رو وا کنین

چی بگم به جور دیگه نیگا کنین

یکی باید بیاد و تو کوچه ها

بتونه بازی کنه با بچه ها

یکی باید برسه به داد من

بگیره شعرمو از مداد من

شبا توی کوچه ها جار می کشن

سیم خاردار روی دیوار می کشن

هیشکی بارون رو نمی فهمه دیگه

گنج قا رون رو نمی فهمه دیگه

واسه شیرین کاریا تنگه دلم

واسه شعر پریا تنگه دلم .

منظومه

خوشه آفتاب

1

دست ها و پاهای تو پانزده ساله بود و

به جست و جویی گنگ و نا آرام می دویدی

بر خرده های شیشه و گاز اشک آور

نخستین شعر های تو بر دیوارها نوشته شد

...استعاره ای از انار و زندگی...

صدای بوق ها و شادی ها

ماشین ها با چراغ های روشن

عطر گلاب و بنفشه ها

آنگاه، تو رقصیدی و

کامیون ها عید را حمل می کردند

برای تو آهنگ هایی بود گل ریزان شده از آسمان

جهان را سوت می زدی در خیابان ها

که روییدند

ناگهان

در قلب تو

پرچم ها

دستها و پاها ی تو بیست ساله بود و

در جهانی قدم می زدی که پاسخی نداشت

دیوارهایی با لکه های انار...

هر صبح برای دیدار آفتاب

در مربعی کوچک تکیه میدادی

چشم هایت

بهترین کتاب جهان را می بستی

که طرح چهره ات بود

با سایه هایی راه راه بر جلدش

صدایی از حیاط می آمد

بی گمان صدای برخورد بال فرشتگان نبود

بی گمان صدای کودکان نبود در چهارشنبه سوری

بی گمان صدای شلیک توپ نبود در سال نو

تو

تو تنها سبب ها را قسمت می کردی

که با تابستان مخفیانه آمده بود در جهان تو

پانزده نفر یک سیب را می خوردید

باغ های میوه روان می شدند در خواب هایتان

و درخت های سیب

در چشمها می رویید

آبیاری شده با اشک ها

بیدار که می شدی

درختان بر زمین افتاده بودند

از باغبانی میگفتی

و اینکه می توان میوه هایی پرورش داد

که هر کدامشان

پانزده هزار نفر را بسنده باشد

دیگران می خندیدند و

تو همچنان اصرار میورزیدی که می توان

همه پنجره ها را باز می خواستی

می گفتی: هر آن امکان اتفاقی هست

بر جاده رویایت چشمان تو را بستند

در جهانی قدم میزدی که پاسخی نداشت

هر غروب برای دیدار آفتاب

در مربعی کوچک قدم می زدی

حرف می زدی ،حرف می زدی

هیچکس نمی فهمید چه می گویی

هیچکس آسمان را نمی دید

که در چشم های تو مخفی میشد

و شب ها سقف را آبی می کرد

چشم هایت آزاد شدند تا ببینند پدر را و مادر را

و دوستانت با خاطراتشان از سربازی

بدون دست ،بدون پا

با حلقه های نامزدی در جیب
چراغ های جشن
...چون رشته های مروارید و
فشفشه ها از اندام شب سا طع بود
پیش از این
یال خون آلود البرز از رگانت گذر کرده بود
بزهای کوهی دیده بودند
همدوش آفتاب دویده ای بر گرده های افق
صدای بال کبکها پاییز کوهستان را هراساند
شصت چشمه خشک و صد و هشتاد تیر
شناسنامه تو بود
ستارگان را نمی شد شماره کرد
پرچم به پرچم جهان ها شبیه هم اند
اکنون
قدم میزنی , در رنگ , در نور , در ننون

خوشه آفتاب ۲

زمان ناممکن

پرده را کنار میزنی
که بشنوی دوره گرد و میوه های نوبر را
اعتماد میورزی...جویان لحظه های ناممکن

می نگری و صدایم میزنی
پنجره روشن می کنی... صبحا نه ات می شوم
قدم می نهی در خیابان ... برای توکفش
نوری فراگرد می آید

..... چهره تازه می کنی

اشیاء زاده میشوند , درخشان و پاک

پنجره ها دم می زنند از زندگی

عشق می ورزی زیر آسمان صاف

برای تو لبخند می شوم ...

به نرمی گذر می کنی از خیا بان ها و معبرها

به هر چه می نگری موسیقی ست

انگار جشن است

انگار عید است

انگار زندگی

سر بر می گردانی و پرتاب می شوی

میدان , چون میوه ای در جهنم شیرین است

روزی شکفته بود چون گلی از دهان های شعله ور

اکنون

بر شانه هاش نشسته است , خاکستر

در انجماد نفس ها

چهره ها بدون دهان , بدون چشم

به انتظار صف کشیده اند

قدم می زنی بر سکوت و خسته ای

برای تو نیمکت می شوم ...

همچون نوزاد بی نام زندگی می خواستی

پانزده سالگی خوشه آفتاب بود

اکنون بر نام ها و مر مر ها مبهوت مانده ای

چهره پنهان میکنی

برای تو اشک می شوم ...

به تندی گذر می کنی از خیا بانها و معبرها

می نگری و شعله میکشی

برای تو فریاد میشوم...

خوشه آفتاب ۳

آرزو

من اما سرزمینی می خواستم

با رودها و جنگل ها

ساحلی که بر آن بنشینم

و امواج کف سفید خود را

به آهنگ رویا هایم بگسترند

هفته بازارها میان عود و آجیل و اسپند

آفتاب فروردین باشم

خانه ای می خواستم با یک اتاق

تا روزهای نیامده را بر دیوار بکوبم

وماه را به شام دعوت کنم

دوستانی می خواستم

عاشق چون آفتاب گردان

ساده چون روستا

آیا بازگشتی خواهد بود

آیا پدر همانگونه اخم آلود

سرزنش خواهد کرد مرا

در هزار سال بعد

رباطها چگونه احساس خواهند کرد مرا

میان بازوان آهنین

..... وقتی که مادرم امروز

با خیابان ها و بناهای بلند

و پنجره ها که می تپند در نور

پرتاب میکند مرا در تقدیر

تقدیر، نام دیگر جهنم

تقدیر

سرنوشت محتوم من در سال های بی اردیبهشت

جاده ، آغاز می شود از دست های من

نگاهم افق را خونین کرده است

کدام سمت باید رفت

شمال یا جنوب فرقی نمی کند

هر کجا باشم آرزوها را نقاشی می کنم

اکنون

ستارگان خاموشند

چراغ های مهتابی ، سکوت و شعر

به هم می نگرند .

رفیق

حالا چتر تنها رفیق توست

سر پناهی که برف ، بر آن می نشیند نرم

میروی و جهان همچنان سپید مانده است

از یاد برده ای آسمان را و پنجره را

خاطرات نشسته اند در اتاق بدون تو

خیره در چشم های هم

عکس ها از آلبوم می آیند

روی صندلی، زمین

می نشینند کنار هم
کودکی ها، دوستان مرده ات
با چهره های سپید و سیاه
ولکه های رطوبت بر اندامشان
آنان بر این باورند
تو در خواب رفته ای
ودانه های ریز برف
زیر پلک های بسته می بارد.

جرم

ما جرمی نکرده ایم
تنها جرم ما پرنده بودن است
بر پله های حیاط ته سیگارها له شده اند
زندانیان
لحظه ها را قدم می زنند
وخورشید
در پشت سیم های خاردار زخمی ست
نگهبان
زندانیان را می شمارد
و آزادی
به هیئت کلید بر فانوسقه اش آویزان است.

خاطره ها

خاطره ها بر سنگفرش حیاط
برگ ها، درختان، باغچه و در
برسکوت خاکستری کوچه
خطوط عابر پیاده، چراغ چشمک زن
خاطره ها، بر سقف ماشین پلیس، شناسنامه من
روی چهره من

میدان

و ساک

خاطره ها، بر شیشه اتوبوس

روی نور منتشر بر راه

ایست !

بازرسی !

آنان نمی یابند

هرگز

هیچگاه

آنچه حمل میشود در من با من .

نوستالژی

شماره ها که بر سینه ها آویخت

آسمان چهره در هم کرد و ماه

غرقه در چشم های خیرگان بسته ماند

هیچ کس زمان را نفهمید

بدون ساعت ,بدون مرگ وزندگی

سکوت

تنها دریچه شد به پستوی رویاها

از آن پس

صدای کلید بود و فرود سرخوش یال اسب

آنگاه که بر قله ها

شکفت بنفشه دست در دست یاران کوهستان

وآبشار

سرخوش از پژواک خاطرات مقدس

سرود رفیقان تندر و عشق

گریست بر صخره های فرو دست و

سنگدانه ها درخشیدند

هماوای نور و فلس ماهان در صبح

گفتند:

خورشید در پس آهن و قفل به ملاقات است

در ستیز کتف و چرم

تکلم نور و زایش آسمان پرچمی در دست ها نهاد

به رنگ حریر شفق

آویخته از کنگره های ویران و پنجره ها

از آن پس بر پل ها روان شدیم و

چشم ها موسیقی دیدار شد

بدون خیابان و راه,بدون سقف و نان

گفتگوست با مادران و فرزندان

نفرینشان آرام می کند التهاب شکفتن را

بر این سجاده ها که انار گشوده شد

زخمی به یادمان به پیشانی ست

زخمی

که خوشه پروین را
چراغان میدان های میهنم می خواست

گفتیم:

جریان دوباره ستارگان
پولک و نقره و شیر
زمان را با قلب ها میزان خواهد کرد.

دروغ

ساعت تاب می خورد
در چشمی که خواب
رنگ را سیاه می نویسد
پنجره می دود روی این کاغذ که برف
اندام کلاغ را از بر می کند
درنگ زمان روی میز
هر چه می گویم دروغ می شود

تن تو

آگه اومدی یه شب کنار میله ها
یواش بیا
صدام نکن
میدونم داری میای
بوی خاک تازه می یاد

مٹ صبح دھکده

مٹ عطر علفا

می برم دستامو توی میله ها

روی انگشتای من

تن تو بارونه که می باره

بیا

خندیدن

خندیدن , با چشمانی شفاف, دیوانه وار خندیدن

خندیدن , بر هر آنچه در گذر است

در خواب , در بیداری

بر رفتار روزانه, و بر نان شبانه

بر حروف تلخ , نوشته بر دیوارهای شب

بر پلیس شب که ستارگانی مشکوک بر شانه دارد

بر اسفالت, جامه های آویخته از بالکن ها

بر پنجره ها که دهان بسته اند

و ارواح

که سرگردان می رقصند

بر اخبار نیم روز

جنگ ها

تسلیم ها

دیگر نه پیروزی نه شکست

دیگر نه شکوفه نه تگرگ

نزدیک به باران

تنها

با فرشتگان ابر پوش .

سبب

و این زمانی ست که شکوفه ها پر کشیده اند و

تابستان هم

دستی فراز می آید و

می نشاندم در زنبیل

دوستان آینده را نمی شنوند

بر این باورند

که شیرین و ترش باید زیست

○

یک گاری شکسته و چراغ زنبوری

ترک می کنند میدانچه ی جمعه را

○

یک دیس گلدار و

چندین زیر دستی

سال تحویل می شود و چاقویی

آینده را پوست می کند .

دیدار

چه می توانم گفت با او

ناگزیر از گریز در خویشم

چهار راه خیابان

چهار راه دیدار سیاره هاست

سوال

خاطره

شلیک

برادر

ویلکانی که مادر بر آن گریست

با باران و مهتاب شاهدان خداحافظ رفیق

چه می توانم گفت با او

که شعله می کشد چشم های ناگهان شعر.

میترسم

من تنها می خواستم بشنوم

رویا های شیرین را

لبخندی که پهنای صورت تو را در بر می گرفت

موسیقی چشم های تو را و

صدای گام های زمان را

مغرور از اعتماد و سرشار از تبسم

حالا میترسم

می ترسم و این مرد

با موهای سپید و سیاه در آینه به من نگاه می کند.

خانه کرایه ای

فکر میکنم
اگر همسایه ام نبود
بی گمان هر صبح
البرز با من صبحانه می خورد
حالا سرک می کشد از روی بام
من هم سرک می کشم
می ترسم از دختر همسایه
می ترسم متهم شوم میان همسایه هاو
دیگر بار به جستجوی پنجره ای
خانه ای دیگر کرایه کنم.

دفتر تلفن

نام ها را از یاد برده ام
از تمامی آدرس ها
در دفتر تلفن
خیابانی به جای مانده است
نام کسی
که روزی با دو بال سپید
به آسمان گریخت
بی شباهت به تمامی فرشتگان
حالا فرشته ای تاریک برابرم می رقصد.

لمس

می خواهم

اما

تنت از نور

از سایه

پرداخته از چیزهایی که لمسش نمی توانم .

نگاه

یکی ماهی می گیرد

یکی سیگار می کشد

چند نفر بر ماسه ها آتش روشن کرده اند

کسانی بر تخته سنگ ها خیره اند در افق

یک نفر هم دریاست

جهان ها

از کرانه های دور پنجره گشوده اند

در اتاق نشسته و چای می نوشیم

از جهان هایی می گویند و از اتاقم می گویم

○

صبح در کوچه ها نقره گون می روم

عابران

نگاه می کنند و نمی ببیند که منم

○

جهان هایی گفته می شود بی تاب جهان ما.

آخرین عابر

هر شب که روایت ترانه می شود بر بام شهر
خیابن خلوتی ست برای عبور
گشتیان آخرین عابر را نمی فهمند
صدای قدم هایش با خیابان گفتگو می کند
و هزار پنجره ی خواب آلود
نمی بینند کودکی را
که چون دریا قد کشیده است .

فردا و من

فردا و من در اتاق نشسته ایم
آفتاب در گنجه و بهار در چمدان
جنگل هامان را مرور می کنیم
روستا ها و شهر ها مان را
مردمی که زاده نشدند
می نگرند به این گفتگو

○

ناگهان بر در می کوبند
هیچ چیز بر جای نیست

گنجه خالیست

میهمانان ناپدید شده اند

تنها منم

من

که ناخن فرو برده ام در رویا

○

در می گشایند

بیرون برف می بارد

به راه می افتم و لبخند می زنم .

شکوفه ی نارنج

تا بال بر کشم به دور ها

از نگاه مردانی شعله ورم

که آوازشان چرجه بر سپیده است

یک روز برای تو خواهم رقصید

و در لبخند تو خواهم زیست

چه خوش آهنگ است رودهای سرزمین من

حتی رودهایی که امروز جریان ندارند

از میان برف و کاج

به آواهایم بپیوند سرزمین من

یک روز اما

با شکوفه ی نارنج

بر شانه های تو خواهم ریخت

و مردم همه شاعر می شوند

درد

از در بچه ای که نداریم
دست را دیده ایم
و درد را به دندان کلید کرده ایم
با دهان بسته آواز خواندن عشق می خواهد

سرنوشت

وقتی تمام درختان
به یک سرنوشت دچارند
هر کجای جهان که بیاییم
تبر را دشمنیم

اتفاق

تمام پنجره ها را باز می خواهم
چرا که هر آن امکان اتفاقی هست

حصار

بیرون از حصار

پای در رکاب عشق کشیده اند

سوارانی که عطر آفتاب می دهند

این سوی نبرد

مردانی ایستاده اند

که تخته سنگ ها را بر دوش توانند کشید

این سوی نبرد زنانی ایستاده اند

که از گیسوانشان طناب توانند بافت

زیباست پیروزی

در دست های نیرومندشان

وقتی کنار آتش پای می کوبند

و از پس کار جشن می گیرند .

عنکبوت

حالا می توانم پیش از آنکه بیایی

نگاه کنم به بال های قشنگم

فرستی اندک

پیش از آن که چشم هایم را در دهانت فرو بری
و مفصل های نازکم را از هم جدا کنی .

سارایوو

بر پله های هوا پیمای نبودی

سرایایت اما بوسه بود

من

در ترس قدم می زدم بر آسمان تهران

و آفتاب بر فرودگاه و شیشه ها

و

نبود دست های تو می تابید

آنجا کسانی شبیه تو گذشتند

که تو نبودی

آنجا شعری ننوشتم

آوازی نخواندم

فقط رقصیدم

درون گریه های تو که نبودی

دسته گلی میان چشم هایم گشوده شد

آسمان تهران دور می شود

کارخانه ها

خیابان ها

انقلاب

کارگر

آزادی

آسمان تهران دور می شود

با ننون ها ودودها و خانه های در همش

سپیدی ابرها چهل درجه زیر صفر

حالا کسی شبیه تو در ابرها قدم می زند

می خواهم بپریم بیرون

در آغوشش بگیرم

بوسه بوسه

از ابر و آفتاب

تا مر مر میدان آزادی

ابرها در هم می شوند و

شبیه تو گاهی هست

گاهی نیست

در هم می شوند و باز گشوده می شوند

سپیدی ابرها چشمانم را بسته است

دستانت را روی لب ها گرفته ام که تو را ببوسم

سرخی آفتاب برآستانبول

اکتبر را به جای تقویم من نشانده است

ساعت ها به هم می ریزند

زبان ها به هم می ریزند

لباس ها به هم می ریزند

موهای طلایی

اندام های برهنه

توریست ها

چمدان های تو را در خیال جابجا می کنم

دستانت را گرفته ام و می خندیم

رویای به رویا

بوسه به بوسه در آسمان سارایوو .

من دیر کرده ام

من دیر کرده ام

ما دیر کرده ایم

در ساعت 10 صبح و ساعت هم چنان پنج است

من دیر کردم در اعتصاب کارگران

تو دیر کرده ای در اعتصاب غذا

ما دیر کرده ایم در سوت بلند کارخانه ها

و دودهای معلق بر بام شهر

که آفتاب را سیاه می خواهد

به من نمی داند کجایی می خواهم بروم

به تابستانی قرمز که بوی ماهی می داد و سنگ

ندیدن شیشه ی شکسته در رودخانه آرام

که نمیترسیدم که نمی ترسیدی

و دیر هم نمی کردیم

و شصت و هفت ساله می شوم

با دست ها و پاهای پانزده ساله ام.